به نام خداوند بخنشده ی مهربان

نام داستان:بازگشت دوره ی ژوراسیک

سبک داستان:علمی تخیلی

روزی از روزهای تابستان که مثل همیشه گرم بود دانشمندان زیادی مشغول کار و تحقیق روی وسایل طبیعت بودند.دانشمندان برای بهتر زندگی کردن انسان ها راهکارهای زیادی را پیشنهاد می کردند تا انسان و بشریت زندگی راحتی داشته باشند و این باعث افتخار است که زندگی بشریت را نجات می دهند.بسیار دانشمندانی بودند که مایه ی افتخار و بسیار کسانی بودند که مایه رذیلت مردم شده بودند؛چون با خرابکاری هایی که در آزمایشات خود انجام داده اند باعث تغییر جامعه می شد ولی بعضی از دانشمندان از آگاهی کامل این کار را انجام می دهند ولی برخی چنین قصدی ندارند که زندگی مردم را هلاک کنند.در شهری کوچک از شهرهای ایتالیا خانواده ای زندگی می کردند که در یکی از آزمایشگاه ها کار می کردند.در صبح آن روز گرم, آقای رابینسون که مرد خانواده است و در زمینه ی زمین شناسی و زیست شناسی مدرک دکترا دارد به خانم رابینسون که آن هم با شوهر خود در یک کالج درس خوانده است صبح بخیر گفت و رفت تا سر و صورت خود را بشوید وبرای خوردن صبحانه آماده شود.

آقای رابینسون:

بعد از اتمام صبحانه به آزمایشگاه برویم.

-:باشه عزیزم. بگذار این فرم های آزمایشگاه را اتو بکشم می آیم.

-:باشه من هم تا آن زمان کمی به وب های علمی سر می زنم شاید نظریه ها یا اختراعات جالبی به چشمم خورد.

-:باشه من هم الان می آیم

خانم رابینسون بعد از اتو کشیدن فرم ها آن ها را در ماشین گذاشت و صبحانه را آماده کرد.پس از تمام شدن صبحانه هر دو سوار ماشین شدند و به سوی محل کارشان حرکت کردند.

در محل زندگی خانواده ی رابینسون کسی نبود که آن ها را نشناسد چون آن ها واقعا خانواده ی خوبی بودند آزارشان به کسی نرسیده بود.در محل کار همه آن ها را می شناختند و دشمنی برای خود نداشتند.وقتی که آن ها به محل کار رسیدند ابتدا لباس آزمایشگاه خود را پوشیده و با لب های خندان پیش دیگر دانشمندان رفتند تا ببینند چیز جدیدی یافته اند یا نه.آقای پاول که یکی از معاونان آقای رابینسون است پیش او آمد و گفت:

-:سلام آقای رابینسون,امروز یک دانشجوی برای استخدام به اینجا آمده است.من هم به او گفتم تا در اتاقتان منتظر بماند تا شما بیایید.

-:سلام,ممنون آقای پاول بقیه اش را خودم حل می کنم.

آقای رابینسون به طرف دفتر خود رفت و خانم رابینسون هم پیش دیگر دانشمندان رفت.آقای رابینسون در را باز کرد و وارد دفترش شد و مردی با موهای زرد و چشم های آبی را دید.آن مرد به جلو آمد و با آقای رابینسون دست داد و خودش را معرفی کرد و گفت:

-:سلام آقای رابینسون,کارل اسمیت هستم.من شما را در روزنامه ها دیدم و به اینجا آمده ام تا در کنار شما چیز های جدیدی یاد بگیرم البته اگر مرا بپذیرید.

-:سلام از آشناییتون خوشبختم البته که می توانید در کنار من کار کنید.به هر حال به آزمایشگاه ما خوش آمدید آقای اسمیت.لطفا این فرم را پر کنید.

آقای اسمیت فرم را پر کرد و آقای رابینسون فرم سفید را به او داد و از اتاق خارج شدند.آقای رابینسون با آرامش و واضح همه جای آزمایشگاه را به او نشان داد و توضیحات لازم را به او داد.وقتی که هر دو در حال قدم زدن بودند,آقای اسمیت چیزی دید و فوری آز آقای رابینسون پرسید:ببخشید در پشت در چه چیزی هست؟

آقای رابینسون گفت:(اینجا اتاق ممنوعه است.پشت این در آزمایشگاه و انباری وجود دارد که آزمایش های خطرناک وجود دارد که پس از آزمایش شدن موجب بروز مشکلاتی شده است در این اتاق نگه داری می شود تا کسی با فکر های منفی جامعه را به خطر نیندازد و تنها یک کلید وجود دارد که آن هم در پیش من در امان است)

-:ممنون آقای رابینسون که من را راهنمایی کردید.برای من یک افتخار است که در کنار شما کار کنم.

- :برای من هم مایه ی افتخار است ولی یک چیز را از یادت ببر.

-:چه چیزی را؟

-:اتاق ممنوعه!

-:بله حتما.

-:بهتر است که بریم به کارهامون برسیم.

هر دو تا غروب آن روز کار کردند و در پایان ساعت کاری روز آقای رابینسون مقداری پول به آقای اسمیت داد و گفت:(این هم برای شروع کار ولی خودت هم می دانی در این کار زیاد پولی نیست فقط برای گسترش علم تلاش می کنیم.)

-:(ممنون آقای رابینسون ولی من به خاطر پول اینجا نیامده ام. من فقط به اینجا آمده ام تا چیزی یاد بگیرم.)

آقای رابینسون با خوشحالی جواب داد:کاشکی شاگردانی مثل تو در همه جا باشد.

بعد از مکالمه ی چند دقیقه ای هر دو آنجا را ترک کرده و روانه ی خانه های خود شدند.آقای رابینسون هم با خانمش سوار ماشین شدند و خانم رابینسون پرسید:الکس شاگرد جدیدت چطور بود؟

آقای رابینسون:به نظر شخص مرتب و خوبی می رسد.تو چکار کردی امروز؟

-:مثل روز های قبلی نکته های جدیدی کشف می کنیم.امروز هم روی پروژه ی ساخت قلم هوشمند برای دانش آموزان هستیم.

-:خیلی عالی.

آقای رابینسون ماشین خود را روشن کرد و به سوی خانه اشان حرکت کردند.هوا تاریک شده بود و بادی ملایم می وزید و خانواده ی رابینسون کنار شومینه با شکلات داغ در دستانشان درباره ی موضوعی حرف می زدند.موضوع این بود که خانم رابینسون به آقای رابینسون گفت:الکس دو هفته ی دیگه مدیر کل دانشمندان کشور به آزمایشگاه ما می آید تا دو نفر را به ماموریتی بفرستد.

-:چه خوب.ببینیم این دو نفر چه کسی خواهد شد.جولی من می روم بخوابم فردا کارهای زیادی داریم.

-:خوب بخوابی عزیزم من هم کمی کتاب می خوانم بعد می خوابم.

فردای آن روز هر دو زود بیدار شده بودند و مثل هر روز آماده ی رفتن به آزمایشگاه شدند.مثل همیشه آن ها سر موقع به محل کارشان رفتند ولی داخل آزمایشگاه یکی زودتر از آن ها آمده بود.آن فرد کسی نبود جز آقای اسمیت.خانم رابینسون به طرف دفتر کارشان رفت و آقای رابینسون هم پیش کارل رفت و از او پرسید:

سلام کارل.می بینم امروز سحر خیز هستی.برای چی زود آمده ای؟

کارل:سلام آقای رابینسون.امروز خواستم کمی زود بیایم تا بیشتر با اینجا آشنا بشوم تا کارهایم را راحت تر انجام بدهم.

-:خوبه.بیا بریم یک سری به بخش تاریخی بزنیم.

هر دو به طرف بخش تاریخی رفتند.در راه پاول را دیدند.

-:سلام.آمده بودم تا کارت ورود دستیارت را بدهم.

-:سلام.ممنونم پاول.

کارل با چشمانی درخشان به طرف آقای رابینسون رفت تا کارت خود را بگیرد.او آنقدر خوشحال شده بود که سر از پا نمی شناخت.

آقای رابینسون پس از گفت وگو با کارل پیش همسرش رفت.آقای رابینسون جولی را در بخش دایناسورها یافت و به پیش او رفت تا به او در مورد دایناسورها کمک کند.آقای رابینسون از جولی پرسید:درباره ی چه چیزی از دایناسورها مطالعه می کنی؟

-:به فکرم رسید که شاید دو هفته ی دیگر که مدیر کل می آید درباره ی دایناسورها بگوید تحقیق کنیم.من هم به اینجا آمده ام تا درباره ی آن ها تحقیق کنم.

-:چه فکر خوبی.پس من هم به قسمت دایناسورهای گوشت خوار بروم.موفق باشی.

آقای رابینسون پس از جدا شدن از آن قسمت به قسمت دایناسورهای گوشت خوار رفت و کارل را در آن قسمت یافت و تصمیم گرفت به او کمک کند.آقای رابینسون و کارل تا غروب خورشید کار کردند و بر روی دایناسورها تحقیق کردند.پس از پایان ساعت کاری وقتی که آقای رابینسون خارج می شد کارل را دید و او را صدا کرد و گفت:کارل اگر دو هفته ی بعد من و جولی انتخاب بشویم اگر بخواهی تو را هم با خودمان می بریم.

-:ممنون آقای رابینسون.من واقعا نمی دانم چگونه از شما قدردانی کنم.با کمال میل با شما می آیم.

آقای رابینسون بسیار خوشحال شد.آقای رابینسون پس از خداحافظی با کارل,جولی با لبخندی بر گونه هایش به الکس اشاره کرد که سوار ماشین بشوند.

الکس ماشین را روشن کرده تا به خانه اشان بروند ولی الکس به طرف خانه نرفت و جولی هم کنجکاو شد و پرسید:الکس راه خانه از این طرف است.به کجا می روی؟

-:امروز صبح تو را خوشحال دیدم و به ذهنم رسید که برای دو هفته ی بعد تلاش می کنی.من هم تصمیم گرفتم تو را پیش دوستم جان ببرم.جان یکی از کاوشگران دایناسور ها است شاید او به ما کمک کند.

الکس به طرف خانه ی جان رفت و شانس با آن ها بود که او را در خانه پیدا کردند.جان آن ها را به خانه اش دعوت کرد و در آنجا مشغول بحث کردن شدند.ساعت دوازده بود آن ها تصمیم گزفتند به خانه بروند و ادامه ی بحث را به روزی دیگر موکول کنند.وقتی که جولی و الکس به خانه ی خود رسیدند.جولی به الکس گفت:الکس تو پدر خواهی شد.

الکس با خوشحالی جواب داد:یعنی تو باردار هستی؟کی متوجه شدی؟

-:امروز.

-:وای باورم نمی شه خیلی خوشحالم.

-:من هم همینطور.

آن شب هر دو غرق خوشحالی شده بودند.روزها مثل نور گذشتند تا اینکه آن روز مهم رسید.بالاخره مدیر کل برای بازدید از آزمایشگاه آن ها آمد.جولی و الکس زود به طرف او رفته تا از او استقبال کنند.آقای رابینسون پیشی گرفت و با مدیر کل دست داد و گفت:سلام.من الکس رابینسون هستم.از دیدن شما خوشحال شدم.اگر اشتباه نکنم شما مدیر کل هستید؟

-:بله, هنکس هستم.من هم از دیدن شما خوشحال شدم.

-:بفرمائید در دفترم حرف بزنیم.

هر سه به دفتر رفتند.همه ی کارکنان آن آزمایشگاه کار های خود را رها کرده بودند تا منتظر بمانند آقای هنکس از اتاق بیرون آید و آن دو شخص را بگوید.پس از گذشت نیم ساعت آقای هنکس,آقای رابینسون و خانم رابیسنون از اتاق بیرون آمدند.همه هوش و حواسشان را جمع کرده بودندتا ببینند آن دو نفر چه کسی است.آقای هنکس ابتدا کمی سخنرانی کرد و می گفت:سلام به همه ی کارکنان این آزمایشگاه.همه ی شماها تلاش های زیادی کرده اید.سختی های زیادی را کشیده اید تا به اینجاها رسیده اید.من ابتدا از تمامی زحمات شما قدردانی می کنم و اسم دو نفری را که قرار است به تحقیق روی دایناسورها بروند را اعلام می کنم.

آقای هنکس کاغذ را از درون پاکت درآورده و گفت:این دو شخص کسی نیست جز آقای رابینسون و خانم رابینسون.به افتخارشان دست بزنید.

خانم رابینسون و آقای رابینسون پیش آقای هنکس رفته و با او دست داده و مجوز تحقیق در کشور آرژانتین را گرفتند.همه ی کارکنان چنان دست می زدند که صدای دست هایشان به بیرون از کارگاه می رسید.همه به زوج خانواده ی رابینسون تبریک گفتند.بعد از دقایقی که همه تبریک گفتند آقای هنکس همراه با خانم رابینسون و آقای رابینسون به دفترکار رفتند تا آقای هنکس توضیحات لازم را برای آن ها بدهد.در دفتر,آقای هنکس به هر دوی آن ها نگاه کرده و گفت:شما دو روز دیگر با هواپیما به آرژانتین سفر خواهید کرد.در آنجا شما بر روی گونه های مختلف دایناسورها تحقیق کرده و فسیل گونه های مختلف را پیدا خواهید کرد.اگر سوالی دارید بپرسید.

آقای رابینسون:آقای هنکس من می خواستم یک دستیار خودم را هم با همراه خود ببرم اگر اجازه بدهید و می خواستم به شما بگم که آیا وسایل هایی از اتاق ممنوعه لازم ما خواهد شد؟

-:البته که می توانید همراه خود ببرید.به نکته ی خوبی اشاره کردید.من هم می خواستم همین را بگم.بله,شاید بعضی از آن ها در آنجا به دردتان بخورد.

آقای هنکس بلیط های هواپیما را به آن ها داده و از آن ها قدردانی کرد و هر سه از اتاق خارج شدند.آقای رابینسون تا در آقای هنکس را همراهی کرده و پیش کارل رفت.وقتی که پیش کارل رفت,کارل آقای رابینسون را دید و به او تبریک گفت.آقای رابینسون به کارل گفت:کارل آقای هنکس گفت که می توانی همراه ما بیایی.

-:از شما خیلی متشکرم شما آرزوهای من را برآورده کردید.

کارل بار دیگر چشمانش درخشان شده بود.تمام آرزوهایش داشت برآورده می شد.یک روز دیگر هم با خوبی و خوشی تمام شد و خانواده ی رابینسون قلب هایشان داشت می تپید.آنقدر خوشحال شده بودند که آن شب بدون شام خوردن خوابیدند.وقتی که می خواستند که هر دو به اتاق خواب بروند الکس پیش جولی رفت و گفت:بچه امان حالش چطوره؟مواظب خودت باش تو الان بیشتر به مراقبت نیاز داری و وقتی که به آرژانتین رسیدیم تو به خودت فشار نیاور.

-:چشم عزیزم.هر چی تو بخواهی.واقعا هنوز هم باورم نمی شد که آقای هنکس ما را انتخاب کرد.الکس جان را هم با خودمان ببریم؟

-:من هم همینطور خیلی خوشحالم.باید از آقای هنکس بپرسم که آیا اجازه می دهد جان را هم با خودمان ببریم.فردا به آقای هنکس زنگ می زنم.شب خوشی داشته باشی.

-:تو هم همینطور الکس.

هر دو خوابیدند تا برای فردا برنامه ریزی های لازم را انجام بدهند.آن شب کارل هنوز نخوابیده بود و داشت اتفاق های آن روز را در دفتر خاطراتش می نوشت.در هنگام نوشتن خاطراتش تلفنش به صدا آمد و تلفن خود را برداشت و جواب داد:

بله؟

-:شما آقای کارل اسمیت هستید؟

-:بله,چطور مگه؟

-:متاسفانه پدر و مادرتون در یک سانحه ی آتش سوزی جان خود را از دست دادند.

در آن لحظه گوشی از دست کارل افتاد و در سر جایش خشکش زد.

در یک دقیقه خوشحالی کارل تبدیل به غم شده بود.شب با چشمانی پر از اشک و اندوهگین خوابید.صبح خوبی به نظر می رسید برای همه ولی برای کارل یک روز ناراحت کننده ای بود.آقای رابینسون همراه با جولی خوشحال وارد آزمایشگاه شدند و یکدفعه کارل را دید که با صورتی ناراحت و بی حال مشغول نگاه کردن به اجسام است, پیش او رفت تا موضوع را بفهمد.

-:سلام کارل چه خبر شده است؟

کارل گفت:سلام آقای رابینسون ...

و در این لحظه با گریه آقای رابینسون را بغل کرد و گفت:دیروز پدر و مادرم در یک سانحه ی آتش سوزی جان خود را از دست داده اند.امروز می خواستم به تشییع جنازه ی آن ها بروم.

-:خیلی ناراحت شدم.ما هم برای تشییع جنازه ی مادر و پدرت میاییم.تو لباس های آزمایشگاهی ات را در بیاور و برو خانه تا کمی استراحت کنی.

کارل به محله ی خود رفت تا ببیند دلیل آتش سوزی چه بوده است.در محله اشان,همسایه های پدر و مادر کارل به او گفتند که به اداره ی پلیس مراجعه کند تا علت را آن ها برای او شرح دهند.

کارل خیلی کنجکاو بود که چرا این سانحه اتفاق افتاده است.به همین سبب به اداره ی پلیس رفت تا قضیه را کامل بفهمد.کارل وارد اداره شد.بعضی از کارمندای آنجا کارل را می شناختند و به او تسلیت می گفتند.بالاخره به دفتر آقای جورج,که مدیر آن اداره محسوب می شد رسید.کارل به آرامی در زد و وارد اتاق شد.جورج هم کارل را می شناخت و ابتدا برای او تسلیت گفت.جورج به کارل گفت:سلام کارل خوشحالم که تو را در اینجا دیدم و تسلیت عرض می کنم به خاطر فوت پدر و مادرت.

در این حال کارل باز هم خود را نتوانست بگیرد و گریه کرد.جورج او را دلداری داده و به ادامه ی بحثشان پرداختند:

ما در زیر زمین خانه اتان یک جعبه ی بزرگ پیدا کردیم که روی آن علامت ممنوعه بود.(پدر و مادر کارل هم یکی از اعضای آزمایشگاه آن شهر بودند و بعد از گذشت زمان بازنشسته شده بودند)اگر درست فهمیده باشم پدر و مادر شما هم دانشمند بودند.

-:بله پدر و مادر من هم دانشمند بودند و من به همین خاطر بود که خواستم دانشمند بشوم و آرزوهای آن ها را برآورده کنم.جعبه ی بزرگ با علامت ممنونع چطور ممکن است من ندیده باشم!!!!

-:راستی الان آقای کلارک وکیل پدر و مادرتون می آیند تا وصیت نامه ی آن ها را به شما بدهد.

هنگام حرف زدن جورج آقای کلارک از راه رسید.کلارک به جورج و کارل سلام و دست داده و بر صندلی نشست.کلارک به کارل نگاه کرد و گفت:واقعا خیلی ناراحت شدم از این خبر.پدر و مادرت یک وصیت نامه ای نوشته بودند و یک جعبه ی سیاه رنگی را به من دادند تا از آن نگه داری کنم و بعد از مرگشان به تو بدهم.

بعد کلارک به جورج نگاه کرد و گفت:اگر ممکن است من و کارل را چند دقیقه ای تنها بگذارید.

-:بله بله حتما.من هم می روم کمی قهوه بگیرم.

بعد از اینکه جورج اتاق را ترک کرد کلارک از کیف خود یک نامه و یک جعبه بیرون آورد و هر دو را به کارل داده و یک امضایی از او گرفت و بعد اتاق را ترک کرد.

کارل نامه را با دستانی لرزان باز کرد و آرام در دل خود خواند:

کارل این نامه وقتی به دست تو خواهد رسید که ما مرده ایم.ما همیشه بهترین ها را برای تو آرزومند بودیم و تو هم زحمات ما را بیهوده هدر ندادی و آرزوی ما را برآورده کردی.آرزوی ما تنها دانشمند شدن تو و تحقیق روی دایناسورها نیست.ما عمرمان نرسید تا آرزوی خودمان را برآورده کنیم.حالا از تو می خواهیم که با استفاده از آن جعبه که خودت هم ممکن است در اولین نگاه آن جعبه را بشناسی آرزوی ما را برآورده کنی.در درون این جعبه نامه ای است که در درون آن کاری را که نتوانستیم انجام بدهیم را انجام بده.دوستت داریم.

کارل پس از تمام شدن نامه آن جعبه را باز کرد و چند تا لوله های آزمایشگاهی که هر کدام مواد مختلفی درونشان داشت دید.کارل نامه ی دیگر را نیز باز کرد و پس از خواندن نامه بسیار شگفت زده شده بود.شرح نامه این چنین است:

این موادی که درون این لوله های آزمایشگاهی است را به خاطر دایناسورها ساخته بودیم.این مواد برای زنده کردن دایناسورها است که بتوانیم با به وجود آوردن دوره ی دایناسورها راحت تر به تحقیق روی آن ها بپردازیم.فقط دقت کن که این موادی درون لوله های آزمایشگاهی با انسان برخورد نکند.ممکن است اثرات منفی را بوجود آورد.موفق باشی کارل عزیزم.فقط این موضوع را با کسی در میان نگذار.

کارل پس از تمام شدن, نامه و جعبه را توی جیبش گذاشت و به سوی خانه رفت تا کمی استراحت کند.چون مطالبی که درون این نامه ها بود او را گیج کرده بود.بعد از ظهر کارل به مراسم تشییع جنازه ی پدر و مادرش رفت.پس از مدتی آقای رابینسون همراه با خانم رابینسون به تشییع جنازه ی والدین کارل آمدند.آقای رابینسون به کارل نزدیک شده و گل را به او داده و تسلیت گفت.آقای رابینسون کارل را کمی آنطرف تر برد و به او گفت:کارل هر موقع مشکلی برایت پیش آمد می توانی آن را با من در میان بگذاری.

کارل می خواست که موضوع جعبه را با آقای رابینسون در میان بگذارد که به یادش آمد که پدر و مادرش از او خواسته اند که این موضوع را هیچ کس نفهمد.

-:ممنون آقای رابینسون. حتما با شما در میان می گذارم.

کارل کاملا گیج شده بود که آیا این موضوع را با آقای رابینسون در میان بگذارد یا نه.آقای رابینسون به کارل اجازه نداد به آزمایشگاه بیاید چون می خواست تا فردا اماده باشد.بالاخره آن روز بزرگ رسید.کارل چمدان خود را آماده کرد و آن جعبه را هم درون چمدانش گذاشت.آقای رابیسنون همراه با خانم رابینسون آمده بودند تا کارل را با خود ببرند.کارل تا رسیدن به فرودگاه از پنجره به بیرون نگاه می کرد و هنوز مغزش درگیر بود.پاول جلوی فرودگاه بود تا پس از رفتن هر سه ی آنها ماشین را برگرداند.وقتی به فرودگاه رسیدند پاول در برداشتن چمدان ها به آن ها کمک کرد.آقای رابینسون چمدان ها را تحویل داد و به طرف هواپیما رفتند.پس از سه ساعت آن ها به آرژانتین رسیدند.هوا آنجا هم گرم بود.در بیرون فرودگاه آرژانتین آقای رابینسون به خانم رابینسون و کارل گفت:ما در اینجا تحقیقات لازم را انجام خواهیم داد و چند روزی هم در اینجا می مانیم.

آن ها حرکت کردند و یک تاکسی برای رفتن به طرف ایستگاه تحقیقاتی گرفتند.آقای رابینسون چند باری به این محل آمده بود.از تاکسی پیاده شدند و به سمت در ورودی رفتند و کارت عبور خود را نشان دادند و وارد شدند.یکمی جلوتر از آن ها مردی ایستاده بود.آقای رابینسون به طرف آن مرد رفته تا آن ها را به محل مورد نظر برساند که وقتی آن مرد به طرف آقای رابینسون چرخید,آقای رابینسون تعجب کرد.به خاطر اینکه آن مرد جان دوست آقای رابینسون بود.آقای رابینسون که از دیدن جان خوشحال شده بود تا رسیدن به مکان مورد نظر با هم حرف زدند.جان آن ها را به طرف مکان اصلی تحقیقات روی دایناسورها برد و به آن ها گفت:من در این دور و بر کمی کار دارم اگر کاری داشتید من را صدا کنید.موفق باشید.

آقای رابینسون:ممنون جان.

جان از آن ها دور شده و هر سه به اتاق های خود رفته تا چمدان های خود را در آنجا قرار دهند ولی کارل به طرف فسیل های دایناسورها رفت.آقای رابینسون پس از گذاشتن چمدان خود کارل را دید که به فسیل ها نگاه می کندوبه پیش او رفت و گفت:می بینم خیلی عجله می کنی تا کارمان را شروع کنیم.

-:بله,اقای رابینسون.من می خواهم آنجه را که آرزوی پدر و مادرم است را انجام بدهم.

آقای رابینسون وقتی می خواست بپرسد که آرزوی آن ها چی بود از آنطرف خانم رابینسون آن ها را صدا کرد تا بیایند کمی غذا بخورند بعدا حرف می زنند.خانم رابینسون غذا ها را آورد و همه با خوشحالی مشغول غذا خورند بودند ولی کارل غذا نخورد و به اتاق خود رفت تا کمی استراحت کند.آقای رابینسون می خواست که به پیش کارل برود ولی جولی گفت:الکس بگذار تنها باشد.برایش بهتر است.

اولین روز از تحقیقات تمام شد.صبح بعد کارل بیدار شد و دید خورشید بالا آمده است.او زود لباس های خود را پوشید و پیش آقای رابینسون رفت.آقای رابینسون به کارل گفت:صبح بخیر کارل برو کمی صبحانه بخور بعدا پیش ما بیا.

کارل رفت تا صبحانه ی خود را بخورد.آقای رابیسنون و خانم رابینسون روی گونه ای به نام تیراناسوروس که بزرگترین شکارچی دوره ی خود بود تحقیق می کردند.کارل کمی از آن ها دور شده تا نامه ی درون آن جعبه را باز کند.در آن نامه نوشته بود که برای زنده شدن تمامی دایناسورها باید روی هر کدام یک قطره از این ماده ها ریخت و در روز چهارم همه ی آن ها زنده خواهد شد.آقای رابینسون به کارل نگاه کرد و گفت:کارل بیا کمک کن این فسیل را در بیاوریم.

کارل شتاب زده نامه را توی جیبش گذاشت و گفت:بله حتما.

آن ها تا شب کار کردند.کارل بیرون از چادر ایستاده بود و آقای رابینسون از او پرسید:نمی خواهی بخوابی؟

-:می خواهم کمی به ستاره ها نگاه کنم.شما بخوابید من کمی بعد می خوابم.

آقای رابینسون پیش جولی رفت و گفت:جولی به گفته های من عمل می کنی؟

-:بله عزیزم.من مواظب بچه هستم.

-:شب خوبی داشته باشی.

-:تو هم همینطور.

کارل صبر کرده بود تا همه بخوابند.کارل یواشکی به سوی فسیل ها رفت و روی هر کدام یک قطره ریخت و زود به اتاقش رفت تا کسی بیدار نشود.روز دوم تحقیقات هم زود گذشت و کارل دوباره روی دیگر فسیل ها یک قطره ریخت.روز سوم آقای رابینسون فسیل جدیدی پیدا کرده بود.این دایناسور اسپینوسوروس بود.یکی دیگر از بزرگترین دایناسورهای گوشتخوار بود.کارل چشمانش برق افتاده بود.در ذهنش فکر می کرد که اگر این دایناسور را هم زنده کنم پدر و مادرم به من افتخار خواهند کرد.او زود به کمک آقای رابینسون رفت و خانم رابینسون هم تحقیقاتی را که انجام داده اند را در کامپیوتر ثبت می کرد.شب فرا رسید.تنها یک شب باقی مانده بود که آن ها تحقیقات خود را تمام کنند.دوباره کارل رفت تا مقداری از آن ماده را روی فسیل بریزد.در حین ریختن یک لحظه صدایی می شنود و هل می شود لوله از دستش سر می خورد و کمی از آن ماده روی صورت او ریخته می شود و زود لوله را توی جیبش گذاشته تا کسی نبیند.در چند ثانیه اول صورتش می سوخت ولی نمی توانست چیزی بگوید.کارل دید که آقای رابینسون پیش او می آید.آقای رابینسون به او گفته:تو هم مثل من خیلی هیجان داری که فسیل جدیدی پیدا کرده ایم؟من هم خوابم نمی برد.

-:بله,خیلی خوشحال شدم از بابت پیدا کردن فسیل جدید.خیلی ممنون برای اینکه این همه کار برای من انجام دادید.من هم می خواستم الان بروم بخوابم.شب بخیر آقای رابینسون.

-:شب بخیر.

وقتی که آقای رابینسون رفت کارل هم پس از چند دقیقه از رفتن آقای رابینسون می خواست که به اتاق خود برود روی زمین دفترچه ای را دید.روی دفترچه نوشته بود:دفترچه ی خاطرات آقای رابینسون.کارل نمی خواست که خاطرات شخصی یک نفر دیگر را بخواند ولی آن ماده کم کم روی او تاثیر می گذاشت و به همین خاطر نتوانست بر خودش غلبه کند و دفترچه را به اتاق خود برده و در آنجا مشغول به خواندن دفترچه شد.به نیمه های دفترچه که رسید هیجانش برای خواندن بقیه ی آن افزایش یافت.در آن دفترچه نوشته شده بود:

همه چیز خوب به نظر می رسید تا اینکه متوجه شدم در اتاق ممنوعه باز است.به طرف اتاق رفتم و داخل را گشتم تا ببینم چیزی کاسته نشده است.وقتی به وسط های اتاق رسیدم دیدم چند تا از لوله های آزمایشگاهی نیست.از همه پرسیدم و گفتند نمی دانند.تا اینکه از روی دوربین های مدار بسته دو نفر را دیدم که در حال باز کردن اتاق ممنوعه هستند.آن دو شخص پدر و مادر کارل بودند.فورا به خانه ی آن ها رفتم و آن ها را به آزمایشگاه بردم تا بازجویی کنیم تا آن ماده ها را برگردانند.چون آن ها بسیار خطرناک بودند.آن ها هر چقدر گشتند ولی اثری از آن ماده ها نبود.به همین جهت مجبور شدند آن ها را اخراج کنند.آقای رابینسون کارت آن ها را گرفت و آن ها را از آنجا بیرون کرد.

کارل که این مطالب را می خواند حالت های منفی ای که همان اثرات آن ماده بود روی او تاثیر می گذاشت.به همین سبب نتوانست تحمل کند و به خواب فرو رفت.فردا,کارل زود بدون اینکه خود آقای رابینسون بفهمد دفترچه اش را توی جیبش گذاشت.صورت کارل هنوز درد داشت.برای اینکه آقای رابینسون و دیگران نفهمند از آن ها دور می شد تا او را نبینند.ولی از قضا آقای رابینسون کارل را دید که پیش او نمی آید.به پیش او رفت و پرسید:چرا از ما فاصله می گیری؟اتفاقی افتاده؟

کارل وقتی می خواست جواب بدهد آقای رابینسون صورت او را دید و گفت:به صورتت چی شده؟

-:دیشب وقتی می خواستم بخوابم صورتم به بخاری چسبید و سوخت.

-:مواظب خودت باش.فردا صبح بر می گردیم.

-:خیلی خوبه.ولی آیا برای خوش گذارانی چند روزی نمی مانیم؟

-:این اصلا در یادم نبود.ممنون از یاد آوریت.

روز آخر از تحقیقات بود و سه روز هم برای خوش گذرانی تصمیم گرفته بودند آنجا بمانند.آن ها تا شب کار کردند تا افتخار زیادی در کنار آقای هنکس داشته باشند.شب,حال خانم رابینسون خوب نبود.آقای رابینسون او را به دکتر برد و به کارل گفت که ما زود بر می گردیم.آقای رابینسون جولی را بیمارستان برد و دکتر گفت:باید امشب خانم رابینسون را اینجا نگه داریم تا فردا او را عمل کنیم.

-:پس من به دستیارم بگویم که نگران ما نباشد.

-:بله حتما.

آقای رابینسون به کارل زنگ زد و گفت:کارل من پیش خانم رابینسون می مانم جولی باید فردا عمل شود.نگران ما نباش.

-:باشه آقای رابینسون.

ساعت دوازده شب رسید.کارل از ناگهان از خواب پرید و دید آن قسمت زخمی شده اش نورانی می شود.وقتی که می خواست که صورت خود را بشوید یک لحظه از حرکت کرن ایستاد.او می دید که دایناسورها زنده می شدند و او خوشحال بود ولی نمی دانست که چه بلایی به سرشان می آید.جان زود به آقای رابینسون زنگ زد و گفت:الکس زود بیا اینجا.دایناسورها دارند زنده می شوند.

-:چی؟این غیر ممکن هست.الان می آیم.

آقای رابینسون زود سوار ماشین شده و به طرف آزمایشگاه رفت.وقتی رسید به طرف کارل و جان رفت.هر سه درحال تماشای دایناسورها بودند که دیدند کارل به سمت دایناسورها می رود.جان و آقای رابینسون هر چقدر تلاش کردند نتوانستند او را نگه دارند.کارل وقتی که حرکت می کرد از جیبش جعبه افتاد و آقای رابینسون آن جعبه را شناخت.کارل را صدا کرد و گفت:این جعبه را از کجا آوردی؟

-:این را پدر و مادرم به من داده اند تا دایناسورها را زنده کرده و روی آن ها تحقیق کنم ولی کمی از این ماده به صورتم ریخته شده.

ماده تمام بدن را تحت کنترل خود در آورده و یکدفعه چشمان کارل قرمز شد و به آقای رابینسون گفت:سلام آقای رابینسون.من را شناختید؟همان کسی که پیش از اینکه پدر و مادر کارل را اخراج کنید من دستیارتان بودم و به اتاق ممنوعه رفتم و به همین علت من را اخراج کردید.

-:سایمون؟

-:بله خودم هستم.آن روز که مرا اخراج کردید شب به اتاق ممنوعه رفتم وقتی داشتم که یکی از آزمایش ها را بر می داشتم صدای کسی را شنیدم و لوله از دستم سر خورد و روی کل بدنم ریخت و من تبدبل به مایع شدم.در آن لحظه پدر و مادر کارل آمدند تا آزمایش های دایناسورها را ببرند که من به جای یکی از آن آزمایش ها رفتم.

-:ولی برای چی اینکار را کردی؟

-:انتقام.آن آزمایش باعث شده بود نفرت و انتقام در من زیاد شود و توانایی کنترل کردن دایناسورها را به من داد و بالاخره توانستم با کنترل ذهن پدر و مادر کارل آن ها را وادادر به نوشتن نامه کنم تا امروز برسد و من کل دنیا را بگیرم.

آقای رابینسون وقتی که می خواست جلوی سایمون را بگیرد,یکی از دایناسورها جلوی سایمون ایستاد و آقای رابینسون نتوانست به اون نزدیک بشود.

سایمون پس از تلاش های بسیار توانسته بود تمامی دایناسورها را به سلطه ی خود در بیاورد.سایمون دید که آقای رابینسون همراه با جان فرار کرده اند.سایمون همراه با دایناسورها به مرکز شهر رفتند و سایمون به تمامی انسان های آن شهر گفت که برای او کاخی درست کنند.همه ی مردم هم مجبور بودند به گفته ی او عمل کنند.

جان و آقای رابینسون سوار ماشین شدند و به طرف بیمارستان رفتند تا جولی را از آنجا ببرند.آن ها همراه با جولی دکتر را هم با خود بردند و یک ساختمانی پیدا کردند و وارد آن ساختمان شدند تا در آنجا قایم بشوند و تا زمانی که سایمون آن ها را پیدا کند یک چاره ای برای نجات دنیا پیدا بکنند.دایناسورها به سرعت داشتند شهر را خراب می کردند و هر چهار نفر به آن بیرون نگاه می کردند و برای دنیای خود ناراحت می شدند.آقای رابینسون به خودش عصبانی می شد و خودش را مقصر این کارها می دانست.جولی به الکس گفت:همه ی این اتفاق ها کار تو نبوده اند.تو همیشه خوبی مردم را می خواهی.

-:ولی جولی اگر من این آزمایش های خطرناک را که در اتاق ممنوعه است را انجام نمی دادم و در آن اتاق قرار نمی دادم قضیه فرق می کرد.

-:ناراحت نباش.همه چی درست می شه.

وسط گفت و گوی آن دو,جان به آن ها گفت:همگی بیایید بیرون را نگاه کنید.

آن ها دیدند که سایمون داشت جادو هایی می کرد تا بیگانگان(فضایی ها) زمین را هم به کنترل خود در آورده و تمامی کهکشان ها را مال خود بکند.آقای رابینسون خیلی خشمگین شد و تصمیم گرفت خودش به حساب سایمون برسد.آقای رابینسون به جان گفت:جان مواظب جولی باش.من می روم به طرف آزمایشگاه تا آن جعبه را پیدا کنم.

-:برو الکس.تو می توانی از پس این کار هم بربیایی.بیا این وسایل ها لازمت می شوند.

-:ممنون جان.

جان به آقای رابینسون کوله پشتی خود را داد که درون آن وسایل هایی از قبیل:چراغ قوه,طناب,اسلحه و غیره... وجود داشت.آقای رابینسون به صورت یواشکی حرکت می کرد که دایناسورها او را نبینند.او خودش را به آزمایشگاه رساند و از شانس او جعبه آنجا بود.جعبه را برداشت و باز کرد.او کمی نگاه کرد به درون جعبه و دید که یک نقشه ای وجود دارد.نقشه را باز کرد و دید روی نقشه یک علامت ضربدر کشیده است.او جعبه را به کوله پشتی اش گذاشت و با استفاده از نقشه به محل ضربدر کشیده شده رفت.او سوراخ هایی را در زمین دید و نقشه هم آنجا را نشان می داد.طناب را به یک جای محکم بست و به پایین رفت.زیر زمین خیلی تاریک بود.او یک چوپ پیدا کرد و پارچه ای را به سرش بست و سر پارچه را با فندک روشن کرد.او به راه خود ادامه می داد که ناگهان صدایی شنید.او به اطرافش نگاه کرد و چیزی را ندید و یک لحظه از بالای سرش یک دایناسور کوچک به سرش پرید.آقای رابینسون فکر می کرد که دایناسور کوچک می خواهد او را بخورد ولی دید که آن یک بچه دایناسور است و می خواهد با او بازی کند.آقای رابینسون بلند شد و مشعل را برداشت و صحنه ای را که دیده بود را نمی توانست باور کند.در آنجا میلیون ها تخم دایناسور بود و اگر همه ی آن ها از تخم بیرون بیاییند همه ی دنیا را دایناسورها فرا می گیرد.او دایناسور کوچک را رها کرد ولی آن دایناسور او را ول نمی کرد.او مجبور شد آن را هم ببرد.آقای رابینسون به راه خود ادامه می داد تا شاید مادر این همه تخم ها را پیدا کند.در این حین یکی از دایناسورها به سایمون خبر رساند که آقای رابینسون به طرف مادر این تخم ها می رود.سایمون با چهره ای شرور دستور داد تا همراهان آقای رابینسون را بگیرند و به پیش او بیاورند.آقای رابینسون یکی از تخم ها را برداشت و دو تا از ماده های درون جعبه را با هم مخلوط کرد و روی تخم ریخت.پس از ریختن ماده تخم را شکاند و دید دایناسور فسیل شد و پس از چند دقیقه تبدیل به خاک شد.او به راه خود ادامه داد و در وسط راه زمین تکان خورد و ناگهان یک دایناسور از زیر زمین در آمد و به آقای رابینسون حمله ور شد.او در جایی قایم شد و سریع کوله پشتی را گشت تا شاید سرنگ پیدا کند.او امروز خیلی خوش شانس بود چون از شانسش یک سرنگی در آنجا پیدا کرد.او کمی از ماده را با سرنگ کشید و چند تا سنگ برداشت و به طرف دایناسور پرتاب کرد تا حواسش را پرت کند.آقای رابینسون از فرصت استفاده کرد و به بالای صخره ای رفت و به روی دایناسور پرید و سرنگ را به بدن اون تزریق کرد.دایناسور پس از چند دقیقه تبدیل به خاک شد و آقای رابینسون جان سالم به در برد.او بار دیگر به نقشه نگاه کرد و دید که به محل ضربدر کشیده شده نزدیک شده است.آقای رابینسون بالاخره به مجل مورد نظر رسید.در بالای زمین,جان از پنجره به بیرون می خواست نگاه کند و چشم یک دایناسور را دید.دایناسور آن ها را برداشت و با خود به پیش سایمون برد.سایمون دوباره با لبخندی شرور به هر سه ی آن ها نگاه کرد و گفت:هرگز نخواهم گذاشت که الکس من را شکست بدهد.

جان:تا الان او رسیده است و کارت تمام شده است.

-:ها ها ها.الان به پیش او می رویم.

او به یکی از دایناسورها اشاره کرد تا آن ها را به زیر زمین ببرد.آقای رابینسون دایناسور بزرگی را دید که خوابیده است.او سرنگ خود را آماده کرده بود تا از شر دایناسورها خلاص شود ولی سایمون همراه با خانم رابینسون,جان و دکتر آمده بودند پایین.سایمون با لبخند آقای رابینسون را صدا می کرد.آقای رابینسون که پشت سنگی قایم شده بود در فکر می کرد که چگونه آن ها را نجات دهد.او به یادش آمد که قبل از آمدن به آرژانتین از اتاق ممنوعه دستگاه مغزخوانش را آورده است.مچ بند مخصوص آن را به دستش بست و کنترل را در دستش قایم کرد(با زدن این کنترل به مغز فرد شخص مورد نظر به مغز آن فرد وارد می شود).آقای رابینسون از پشت صخره به بیرون آمد و به سایمون گفت:من اینجا هستم آن ها را ول کن.

-:ببین کیا اینجا هستند.من با تو کار دارم.تو به پیش من بیا تا من آزادشان کنم.

آقای رابینسون قبول کرد و وقتی نزدیک سایمون شد کنترل را به مغز سایمون زد و به مغزش وارد شد.آقای رابینسون می خواست سایمون را با آن ماده نابود کند تا کارل به خودش بیاید.سایمون از پشت به آقای رابینسون ضربه وارد کرد.آقای رابینسون بلند شد و کوله پشتی را به طرف سایمون پرتاب کرد ولی سایمون جا خای داد ولی حواسش پرت شده بود و آقای رابینسون سرنگ را به او زد و سایمون با فریاد کشان می گفت:نه نه.الکس یک روزی من بازخواهم گشت و تو را نابود خواهم کرد.

و در عرض چند ثانیه نابود شد و آقای رابینسون از مغز کارل بیرون آمد و خوشحال شد که کارل به حالت اولش برگشته بود.دایناسورها را دیگر کسی کنترل نمی کرد و به همین علت همه ی آنها شروع به حمله به انسان ها کرده بودند.بزرگترین دایناسور هم از خواب پرید.آقای رابینسون به همه گفت که به بالا بروند و خودش سرنگ را به دایناسور زد و دینامیت هایی به آنجا وصل کرد و فیتیلیه ی آن را روشن کرد و آن دایناسور کوچک را دید و برایش دست تکان داد و بعد با تمام سرعت از آنجا خارج شد.آقای رابینسون به همه گفت که بروند به عقب و بعد آن ماده را به ارتش داد تا از آن زیاد تولید کنند و با هواپیماها جنگی بر روی تمامی دایناسورها بریزند.آقای رابینسون و همراهانش خوشحال شده بودند که توانستند سایمون را شکست بدهند.خانم رابینسون به آقای رابینسون گفت:بچه مون داره میاد.

خانم رابینسون را به یکی از بیمارستان ها بردند تا دکتری که همراه آن ها بود او را عمل کند.پس از گذشت چند ساعت بچه ی خانواده ی رابینسون به دنیا آمد و بچه اشان پسر بود.آن ها تصمیم گرفتند که اسم او را جک بذارند.

کارل پیش آقای رابینسون آمد و گفت:آقای رابینسون خیلی شرمنده ام که اینهمه دردسر برایتان درست کردم.

-:اشکالی ندارد.این همه تقصیر من بود.تو از این به بعد عضوی از خانواده ی ما هستی.

یک ماه بعد

شهرداری به کمک مردم شهر را بازسازی کردند و آقای رابینسون تمامی اتاق ممنوعه را به آتش کشید تا در آینده مشکلی برای دیگران به وجود نیاید و آقای هنکس به همه ی آن ها تقدیر نامه ای داد و یک عکاس از آن ها عکس گرفت و بعد از آن همه خوشحال زندگی کردند و ایده های جدیدی برای تحقق جامعه ارائه دادند.

پایان